



به نام خدای هستی بخش

دیروز, امروز, فردا؟

گوشی را خاموش می کنم دستم را به پیشانی ام می زخم، محکم، باور کن خیلی محکم آنقدرکه دردم می گیرد، اتفاقا خوب شد حالا باورم می شود که بیدارم. آخر می دانی علی از کجا زنگ می زد؟ باورت نمی شود، اگر بگویم از زندان بود. آخر علی با آن حنجره و وضعیت جسمی اش طاقت زندان ندارد، وای اگر کسی پیشش سیگار بکشد؟ می دانی چه می شود؟ آنقدرسرفه می کند تا از حلقش خون بیاید.

باید همین الان بروم ملاقاتش. کتم را برمی دارم همان کت سورمه ای را می گویم که عروسی سمانه دخترم خریده بودم. الان چند سال است؟ نمی دانم ۷-۸ سال می شود. فاطمه سبد لباسها را در دست گرفته وارد هال می شود با تعجب نگاهم می کند آخر فاطمه است دیگر از او که نمی شود چیزی پنهان کرد انگار هزار تا سوال دارد قبل اینکه سوالهایش را شروع کند خودم می گویم:

فاطمه دیدی چی شد آخرش علی افتاد زندان. فاطمه روسری آبییش را از سرش باز میکند و روی پشتی می گذارد چقدرموهاش سفید شده است معمولا با رنگ قهوه ای سفیدیشان را می پوشاند، خودش می گوید: ارثیه، موهامون زود سفید می شه. اما من می دانم زمان جبهه، ۶ سال دوری، دو تا بچه کوچک، غریبی تو این شهر بزرگ، الان هم که فاطمه من، فقط حواسش به من و بچه هاست. بچه ها که خوبند و باعث افتخار. اما من هر دفعه که این سردرد می آید سراغم تا چند روز می افتم بیمارستان و این بنده خدا آواره خانه و بیمارستان. یک پایش هلال احمر یک پایش ناصرخسرو



. دو سه هفته طول می کشد تا خوب بشوم و برگردم
مغازه .

فاطمه می پرسد: چی ؟ زندان ؟ علی آقا؟ چی می گی ؟

مثل بچه که التماس مادرش می کند می گویم :
باور کن خودش الان زنگ زد حالش خیلی بد بود .
چکش را که آقا پسرش خرج کرده برگشت خورده حالا
بازداشته , باید برم فاطمه . ببینم چی کار می
توانم بکنم .

کارتم را از توی جیبم درمی آورم و با التماس
می گویم : آقا خواهش می کنم آقای یثربی
جانبازه , بد آورده , باور کنید نمی تونه این محیط
را تحمل کنه اجازه بدهید برم ملاقاتش.

لباس طوسی پوشیده است مودب و متین . اما حرف
من را نمی فهمد: آقای عزیز تابلو را مطالعه
کنید امروز روز ملاقات نیست. طبق حروف الفبا شما
چهارشنبه بیایید.

دستم را روی میزش گذاشتم سرم را نزدیکتر بردم
و گفتم : می دانم پسرما اما وضعیت این دوست ما
خاصه . جانبازه اون هم شیمیایی . میدونی یعنی
چی ؟ یعنی دو روزه از دست می ره شما بگید چکار
کنم ؟

چایی اش را خوردوگفت : باید برید نامه قاضی را
بیاورید اگه دستور قاضی باشه می تونید ملاقاتش
کنید. چک که مسئله ای نیست فکر کنم با وثیقه
هم بتونید بیرونش بیارید.

صدای اذان ظهر همه جا پیچیده است من کی بروم کی
بیایم موقع نماز که کسی در اتاقش نیست باید
بروم دنبال سند. نه اول بروم خانه علی شاید
ظاهره خانم و بچه ها کاری کرده باشند.

روی مبل نشسته است عصبانی است این را از صورت سرخ شده اش می توان فهمید. سیما دخترش میز عسلی را جلوی من گذاشت و ظرف میوه را روی آن، خودش هم رفت کنار مادرش نشست.

خرمالو و موز را درون بشقاب گذاشتم و گفتم: طاهره خانم باید یه کاری کنیم چهارشنبه ملاقاته داروهای علی یادتون نره.

اینها را می گویم و انگار نفت را روی آتش ریختند طاهره خانم با صدای بلندی می گوید: آقاسعید دیدی چه کار کرد؟ آبرومون رو برد اگه فامیلهای شوهر سیما بفهمند! آخه مرد تو فکر نکردی دختر عقد کرده داری پسر جوون داری! سیما خانم از توی جا دستمال کاغذی، دستمال برمی دارد و اشکهایش را پاک می کند کم کم پنجاه شصت هزار تومان قیمت همین جادستمالیه!

خیلی از وسایل را از خودم برداشتم یا از همکارانم. طاهره خانم اکثر لوازم خانگی های شهر راگشته تا بخارپز با ماکروفرش هم رنگ باشند. سرویس آشپزخانه با کابینت ها جور باشه. وسایل سیما خانم که دیگه نپرس با چه وسواسی تهیه شده است.

البته کاش فقط وسایل سیما بود طاهره خانم در این دو سه سال کل وسایل خانه خودش را هم عوض کرده، به این بهانه که دختر دم بخت دارد باید زندگیش مرتب باشد مردم عقلشان به چشمشان است. طاهره خانم ادامه می دهد علی بارها از پرگویی و پیر حرفی او شکایت کرده بود: آقاسعید چند بار بهش گفتم برو تو شغل آزاد. آخه مگه سپاه اون هم نیرو مقاومت با چند تا بسیجی سرو کله زدن برای تو کار می شه زندگی خرج داره اما گوش نکرد.



هنوز تو حال و هوای جنگه ، شب خاطره می ذاره
اردو می بره ، الان هم که سه ساله عیدها پا می
شه میره جنوب.

سیما حرف مامانش را کامل می کند : راهیان نور
رو می گه برای بچه های مردم خوب کار می کنه
برای خودمون؟ طفلک داداشم تازه مغازه اش رو
افتتاح کرده نه حمایتی نه ...

نتوانستم طاقت بیاورم گر چه می دانستم این
حرفها بی فایده است چقدر در این دو سه سال
باهاشون صحبت کرده بودیم فاطمه سر فروش خانه
شان چقدر طاهره خانم را نصیحت کرد که : درست
است خانه تان کوچک است اما مال خودتان است
خانه مستاجری هر چه باشد مال مردم است شاید
هم از همسایگی ما خسته شده اید ؟.

فاطمه راست می گفت آنها عوض شده بودند مثل سابق
با ما هم نمی جوشیدند به قول سمانه ، دخترم را می
گویم همانی که کل جهازش دو میلیون هم نشده هر چی
دادم تشکر کرد و رفت نه به گاز طرح فرش گیر
داد نه به ماشین لباسشویی سطلی اش ، کلاشون بالا
رفته است .

روی مبل سلطنتی جابه جا می شوم و می گویم کاش
آقا سینا مغازه ای را می زد که اینقدر پر
هزینه نبود علی گفته بود که از پس مخارجش بر نمی
یاد کافی نت خوبه اما سرمایه اولیه اش زیاده .
سیما خانم گوشی را از کیف موبایلش که آویزان
گردنش کرده بود در می آورد پیامش را می خواند
وبا بی حوصلگی شروع به نوشتن جواب می کند می
دانی که اگر یک پیام را دیر جواب بدهی چقدر بی
کلاس تلقی می شوی و رکوردت پایین می آید گوشی
را یک لحظه از خودش جدا نمی کند بیچاره علی از
همه چیز و همه جا می خواهند جدایش کنند حتی از
خاطرات و عقایدش .

سیما خانم چادرش را روی سرش جابه جا می کند و
می گوید: عموسعید داداشم چی کار کنه؟ هر کاری
سرمایه می خواد تازه سینا علاقه اش به



کامپیوتره . بابام باید یه کم زرنگ باشه بعضی
ها با ۰/۲۵ جانبازی چقدر امکانات می گیرند
بابای ما با ۰/۴۰ هیچی .

می خواستم بگویم بابات اگر دنبال درصد بود
باید ۰/۷۰ می شد. اما نه! این را نمی گویم که
سرکوفتهای جدید مبنی بر بی عرضه بودن علی شروع
شود ولی این را می گویم که : دخترم مگه بابات کم
خدمت کرده؟ مجوز همین کافی نت رو کی گرفت! مگه
بابات نگرفته؟ آخه به سینا مجوز می دادند؟ چند
تا وام گرفته تا جهاز شما جور شده فکر می کنم
دوازده سیزده میلیون شده باشه! شما می گید شغل
آزاد مگه من شغل آزاد نیستم میلیونرم یا اینکه
سطح زندگیم خیلی بالاست؟

سیما خانم با بی میلی جواب می دهد : شما که نه
بعضی ها واردند مثلا همین لوازم خانگی سالار همون
که ماکروویوم رو ازش خریدم می دونید روزی چقدر
فروش داره ؟

می خواستم بگویم سیما خانم شما توضیح ندهید تا
گفتید بعضی ها متوجه شدم همونی که با نزول خوری
و دوبله حساب کردن خون مردم رو تو شیشه می کنه
دیروز چه جور جنگیدیم امروز چه جور! بچه هامون
دارن با خودمون می جنگند.
عطسه می کنم به قول فاطمه صبر آمد.

با لحن دلسوزانه تری می گویم : شاید تو یادت
نیاد اما طاهره خانم شما بگو بچه ها که کوچک
بودن با چند تومن زندگی می کردید؟

شما با فاطمه می رفتید میدون، میوه وسبزی می
خریدید یه دست بچه یه دست خرید . می گم
میوه! کاش فقط میوه بود . نفت خریدن قصه داشت
از سر ۲۴ متری بیست لیتری نفت رو خونه می
آوردید. اما حالا تا نون وشیر خونه تون رو پیک
می یاره همه رو دوبله حساب می کنه، بهتون
برنخوره ولی ...

طاهره خانم پاهایش را روی میز عسلی می گذارد
پا درد اذیتش می کند و با ناراحتی می گوید



: آقاسعید اون موقع جوون بودم وخام حرفهای علی. مجبور بودم .بچه هام گرسنه می موندن تا باباشون وقتی جنگ تموم شد از جبهه بیاد براشون خرید کنه ؟

اینها هم ثمره اش . مگه من چند ساله که اینجوری پادردو کمر درد گرفتم علی هنوز هم انتظار داره من خرید برم؟ یا باماشین لباسشویی سطلی لباس بشورم؟ نه آقا سعید من تباه شدم ولی بچه هام باید خوب زندگی کنند .

فکر کنم زیاده روی کردم با لحن آرامتری می گویم : شما حق دارید اما علی که جاش اونجا نیست چیزی برای فروش ندارید ده میلیون خیلی نیست علی را دربیاریم خودش درستش می کنه .

قبل از اینکه طاهره خانم جواب دهد سیما ابرو بالامی اندازد ابروهایش را تاتو کرده همان خالکوبی است. یادم می آید علی سال ۶۵ بود توی جبهه چه درس قشنگی داد به غلام عباس بگذار برایت تعریف کنم: اهل همدان بود روی بازوهایش خالکوبی کرده بود عشق من نام ننوشته شده بود ولی کنارش عکس یک زن کشیده شده بود به قول خودش می خواست بعدها اسم معشوقش را بنویسد.

در جبهه از بچه ها خجالت می کشید با زیر پوش نمی خوابید دلش نمی خواست کسی بازوهایش را ببیند علی بهش گفت عشق تو مولا ابوالفضله . از اسمت معلومه اسم اون رو حک کن نه رو بازوت تو دلت. حالا دخترش خالکوبی کرده نه روی بازوهایش، نه روی دلش ، بلکه روی گردی صورتش !

سیما می گوید: عمو اگه منظورتون لوازم خونه یا جهیزیه منه؟ نمی شه . وسایل مغازه سینا هم که نمی شه اون تازه داره رو غلتک می افته .

طاهره خانم هم تایید می کند که : علی باید خودش به فکر باشه گفته بودم برو بنیاد وام بگیر. شبها به جای اینکه بری پایگاه ها رو سرکشی کنی یه کار پیدا کن نگهبانی، چیزی، فرق نمی کنه کاری که بشه شب انجام داد اما...



حرفش راقطع می کنم و می گویم : می شه خونه
تون رو عوض کنیدخونه کوچکتر رهن کنید پول رهن
رو می دیم رضایت شاکی رو می گیریم .

دستانم یخ می کند فایده ای نداره انگار نه
انگار علی پدر اینهاست، چه دنیای بی وفایی ،
بیخود نیست علی کم حرف شده وبا من که از
برادر به او نزدیکترم حرف نمی زند سعی می کند
درددل نکند با خانواده اش بحث نکند اما خدا می
داند چه می کشد؟ زودتر بروم خانه . به فاطمه
بگویم گل گاوزبان دم کند شاید اعصابم آرام شود
.

فاطمه سفره شام را جمع می کند و می گوید : آقا
سعید عیبی نداره اینقدر حرص نخور، کاش خونه
خودمون رهن بانک نبود کاش چیزی داشتیم .
آهی کشیدم و گفتم : خانوم نمی دونی امروز چه
حرفهایی شنیدم علی چه جور تحمل می کنه؟ اینها
اصلا حواسشون نیست همسر یه پاسدارن یه جانباز.
فقط هر جا کارشون گیر کنه یادشون می افته که
بله پدر ما آقای یثربی است جانبازه کارتش رو
هم می آریم همین سینا چند بار پاش کلانتری گیر
بوده علی رفته و...

یاسر کتابهایش را جمع می کند به پشتی تکیه می
دهد و می گوید : آقاجون این وام رو که گرفته
بودم برای رهن خونه، شما بدید به عمو علی .
فاطمه لبخندی می زند و می گوید: خانمت چی شما دو
ماه دیگه عروسیتونه کجا زندگی کنید؟
یاسر می خندد و می گوید : پیش شما . حالا می شینم
تا یکی دو سال دیگه . بعدا خونه رهن می کنیم
ما که خیلی خونه نیستیم من که گیر ارشدم باید
یا دانشگاه باشم یا سر کار یا کتابخونه تا
پایان نامه رو تموم کنم فهیمه هم که داره طرحش
رو می گذرونه .



باد سردی می آید سوز دارد نه سوز معمولی که یخ
کنی احساس می کنی مغز استخوانت را می سوزاند
دلت را وجودت را.

یاسر در ماشین است ماشین را آنطرفتر پارک کرده
آخر جلوی بازداشتگاه اجازه پارک نمی دهند کتم
را درمی آورم و می گویم : علی جان بپوش تا بریم
پیش ماشین سریع برسونت بیمارستان .

علی سرفه می کند حالش بد است این را مسئول
بهداری بازداشتگاه هم گفت. اگر دیر برسیم غش
میکند کف از دهانش بیرون می آید دست وپایش می
لرزد و ...

با کمک یاسر صندلی را می خوابانیم در وپیکر
این پیکان قراضه هم سفت نمی شود. باد سردی از
لای در و شیشه ها داخل می آید از آن بادهایی که
سوز دارد می سوزاند، دلت را، وجودت را،
خاطراتت را.

مرضیه نفری